**باز هم داستان بنویس**

**نویسنده: سمیرا مسعودی**

حتماً باید راهی باشد تا بتوانم در داستانم چروک­های روی پیشانی­ات را عمیق­تر نشان دهم. موهایت بلوند نیست قهوه‌ای کمی روشن است، اما خودت یک بار گفتی موهایت را که بلوند می­کنی چروک­های روی پیشانی­ات بیش­تر خودشان را نشان می­دهند. من کک‌و‌مک‌های روی پوست سفید صورت استخوانی­ات را دوست دارم؛ اما راهی ندارم جز این­که آن­ها را زشت توصیف کنم­. همین حالا که داری داستان مدرن­ات را می­خوانی و می­دانم که هرگز نمی­توانم چیزی بهتر از آن یا حتی مانند آن را بنویسم، راهی ندارم جز آن‌که سعی کنم روی پوسته­های کنار ناخنت تمرکز کنم و فکر کنم چقدر فرم ناخن­هایت را با جویدنشان از بین برده‌ای. تو هیچ­وقت سعی نمی­کنی مثل من حتماً کمی از زنانگی خودت را چاشنی داستان‌هایت کنی، ذهن تو فراتر از جنسیت­ها پرواز می­کند، فراتر از تمام محدودیت­ها.

وقتی می­بینم تمام عناصر داستان مدرن را به­درستی در داستانت به کار بردی، باید سعی کنم بتوانم تعداد آن کک­و­مک‌های قهوه­ای روی صورتت را در حالی که لایه­ای از کرم ضدآفتاب را ناشیانه برای پوشاندنشان به صورتت مالیدی، بشمارم.

به برگه‌های توی دستانت نگاه می­کنی و نگاهت خط­ به خط روی برگه حرکت می­کند و هر خط که تمام می­شود دستانت را کمی پایین­تر می­آوری و سکوت در سالن هم عمیق­تر می­شود. می­دانم این سکوت چه معنایی دارد باز هم همه را شگفت­زده کرده­ای. تو این بار هم ماهرانه توانستی از یک عنصر واقعی داستانی مدرن و بدون اطناب بسازی و این منم که همیشه چند صفحه‌ای در داستانم اضافه است و همه­ی حاضرین موافقند که باید حذف شوند و هیچ اهمیتی ندارد که ماه‌ها برای نوشتن آن چند صفحه تلاش کرده بودم.

نمی‌دانم چرا وقتی درحال خواندن داستانت هستی پاهایت را تکان می­دهی. یک بار گفتی این راهی برای مقابله با اضطراب است، اما اضطراب برای تو چه معنی دارد وقتی حتی یک ایراد هم در داستانت پیدا نمی­کنند! دلم می­خواهد یک بار از تو بپرسم مثلاً همان دفعه­ی قبل که داستانت را با داستان­های «ریموند کارور» مقایسه می­کردند، چطور توانستی اضطراب داشته باشی و باز هم پاهایت را تکان دهی؟ به صورت آدم­های توی سالن نگاه می­کنم و نمی­دانم این لبخند ملایم روی صورتشان نشان چیست؟ یعنی هیچ­کدام­شان آرزو نمی­کنند کاش جای تو بودند؟ هیچ­کدام­شان دل­شان نمی­خواهد که دیگر نتوانی این­قدر خوب بنویسی؟ کاش لااقل یک نفرشان پیشنهادی به تو می­داد که می‌توانست داستانت را بد کند و تو می­پذیرفتی؛ اما آبی از این­ها هم گرم نمی­شود!

می­دانم که تو همین حالا که در حال خواندن داستانت هستی، ایده­ی داستان بعدی­ات را هم در ذهن پرورانده‌ای. همین چند روز پیش که گفتی چند وقتی است نمی­توانم بنویسم و داستان­هایم خوب از آب در نمی­آید عجب قندی در دلم آب شد. با خودم گفتم چند وقتی نمی­نویسی و از نظرها محو می­شوی. اصلاً از کجا معلوم که حالا­حالاها بتوانی دوباره بنویسی و سال دیگر این­موقع حتماً هیچ­کس تو را به یاد ندارد؛ اما امروز چند روزی بیش­تر نگذشته بود که یک داستان مدرن دیگر نوشتی و با خنده برگه­های پرینت­­شده را در دستانت نشانم دادی. من داستانت را قبل از این­که برای بقیه بخوانی خواندم اما الان کلمه­ای از آن را یادم نیست چرا­که باید سعی کنم بفهمم خط خنده­ی کنار لب­هایت از دفعه­ی قبل چقدر عمیق­تر شده و چهل­سالگی چقدر توانسته بر تو غلبه کند. یک بار گفتم: به­­نظرت چهل­سالگی چه فرقی با دیگر سن‌ها دارد؟ در­حالی­که آینه­ی ماشین را تنظیم می­کردی گفتی: فکر نکنم فرق زیادی داشته باشد؛ ولی من که چهل­ساله­ام نیست، سی­و­هشت سالم است.

شاید اگر بتوانم تو را به سنت حساس­تر کنم بتوانم تمرکزت را بگیرم و بحران نزدیک­­شدن به میان­سالی طوری مغلوبت کند که دیگر داستان کوتاه را رها کنی و مثلاً چیز دیگری بنویسی. شاید از آن رمان­هایی که مردم دستشان می­گیرند و در حین خواندنش شاهزاده­ی سوار بر اسب سفیدشان را تصور می­کنند.

در میان خواندن داستانت سرفه می­کنی و سرفه­ات قطع نمی­شود. اصلاً شاید همین سرفه­ها هم بتواند رشته­ی افکارشان را پاره کند و دیگر آ­ن­قدر­ها هم داستانت برایشان جذاب نباشد. من داستانت را خواندم مطمئنم که آن­موقع این­قدر طولانی نبود. پس چرا حالا آن­قدر به­نظرم طولانی­تر می­آید!

 هر­چقدر داستانت طولانی­تر باشد من بیش­تر مجبورم دنبال زشتی‌هایت بگردم تا بتوانم آن­ها را به داستانم اضافه کنم. مثلاً صفحه­ی پیش را که می‌خواندی من اصلاً نفهمیده بودم که از ماه گذشته تا الان چاق­تر شده‌ای. باید یادم بماند که حتماً بعد از تمام­شدن داستانت آرام در گوشت بگویم باید رژیم بگیری.

پ.ن: منتشر شده در گاهنامه­ی شماره 4 نشریه الکترونیکی آنتی­مانتال